

مرا بیین

محبوبه ابراهیم‌خانی

تهران- ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:محبوبه ابراهیم‌خانی
عنوان و نام پدید آور	:مراپبین / محبوبه ابراهیم‌خانی
مشخصات نشر	:تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	:ص.
شابک	: - - 978 - 964 - 193
وضعیت فهرست‌نویسی	:فیا.
موضوع	:داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۳
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

فصل اول

با سرعت پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفت تا خودش را زودتر به طبقه‌ی پنجم برساند. از شانس بد او، آسانسور هم سر ناسازگاری گذاشته بود و وجود کاغذ مربع شکلی که روی در آسانسور چسبانده شده بود و درشت روی آن نوشته بود «خراب است»، او را مجبور کرد تا برای رسیدن به مقصد، پنج طبقه را از طریق پله‌ها طی کند. وقتی قدم بر روی آخرین پله گذاشت، لحظه‌ای ایستاد. نفس نفس می‌زد؛ انگار نفسش بالا نمی‌آمد. دستش را بر روی قلبش که به شدت بر قفسه‌ی تخته‌سینه‌اش می‌کوبید، گذاشت. نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را از هوا پر کرد و به شدت بیرون داد. عرق از پیشانی‌اش پاک کرد و داخل سالن شد و به طرف اولین میزی که در تیررس نگاهش بود، رفت. دختر جوانی پشت آن مشغول تایپ نامه بود.

- سلام خانوم! خسته نباشین.

دختر جوان سرش را بالا گرفته تا جوابش را بدهد اما یک لحظه نگاهش بر روی دختر تازه وارد ثابت ماند. تاکنون دختری به زیبایی او ندیده بود. چشمانی کشیده و مخمور به رنگ دریا؛ نه، به رنگ آسمان؛ پوستی به رنگ صورتی؛ ابروهایی کمانی و خوش فرم؛ بینی کوچک بال‌های قرمز و خوش

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

مراپبین

محبوبه ابراهیم‌خانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گل‌بان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

- - 978-964-193-ISBN

آدرس وب‌سایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

قیمت تومان

حالت و گونه‌ای برجسته که با هر بار حرف زدن چالی بر روی آن ایجاد می‌شد و بر زیبایی‌اش می‌افزود. دختر جوان در دل گفت «من که نتونم چشم ازش بردارم، وای به حال پسرای مردم».

-سلام! بفرمایین. کاری دارین؟

-بله! برای آگهی‌ای که تو روزنامه داده بودین مزاحم شدم.

-منظورتون آگهی استفاده؟

سری تکان داد و گفت:

-بله!

منشی از داخل کشوی میز، برگه‌ای برداشت و به دست دختر داد و گفت:

-این برگه رو پر کنین.

ورقه را گرفت و به طرف اولین صندلی رفت و روی آن نشست. کیفش را زیر دستش قرار داد و ورقه را بر روی آن گذاشت و شروع به خواندن سوال‌های آن کرد.

نام: نامش پرستو بود اما نوشت شقایق.

نام خانوادگی: عبادی بود اما نوشت حکیمی.

او با یک شناسنامه‌ی جدید و با یک هویت تازه، قدم به اجتماع گذاشته بود. او نام پرستو عبادی را فقط در ذهنش زنده نگه‌داشته و زندگی جدیدی را با شقایق حکیمی شروع کرده بود. ادامه داد:

سن: بیست و پنج سال. تحصیلات: کارشناس حقوق.

برگه را تا آخر پر کرد و در پایان پای آن را امضاء نمود. از جای خود بلند شد و به طرف همان میز رفت. هم زمان با او در اتاق روبه‌رو باز شد و مردی نسبتاً جوان از آن خارج شد و خطاب به منشی خود گفت:

-خانوم دهقان، این نامه‌ها رو فوراً می‌خوام.

-بله آقای مدیر! معذرت می‌خوام این خانوم برای استخدام او مدند.

انگار تا آن لحظه او را ندیده بود؛ با دیدن پرستو نگاهش بر روی او ثابت ماند. منشی لبخندی زد و در دل گفت «می‌دونم چه حالی داری! الان داری تک تک اعضای صورتشو از زیبایی می‌کنی؛ زحمت نکش، محاله چیز ناهماهنگی تو صورتش پیدا کنی»

پرستو نگاهش را پایین انداخت. مرد جوان بعد از مکثی کوتاه، ورقه را از دست منشی گرفت و به عقب برگشت و ضمن رفتن به اتاقش گفت:

-تشریف بیارین تو.

پرستو نگاهی به خانوم دهقان که لبخندی بر لب داشت انداخت و لبخند کم‌رنگی زد و به همراه او وارد اتاق شد. در را پشت سر خود بست و نگاهی اجمالی به زوایای اتاق انداخت. اتاق بزرگی بود که کلیه‌ی تزییناتش از چوب بود. رنگ قهوه‌ای که در بیشتر وسایل آن جا به چشم می‌خورد فضای آن‌جا را دلگیر کرده بود. به یاد خودش افتاد که تا مدت‌ها فضای اتاقش به رنگ خاکستری بود و همان رنگ او را کم‌کم افسرده کرده بود.

مرد جوان به مبل اشاره کرد و گفت:

-لطفاً بفرمایین بشینین.

و خود پشت میزش رفت. پرستو روی مبل نشست و نگاهش را به مدیر دوخت. مدیر که نامش پیام درایت بود نگاهی به پرستو و بعد به ورقه انداخت. نگاهش بر روی تمام خطوط در گردش بود. با پایین آمدن نگاهش معلوم بود که خواندن را به اتمام رسانده است.

ورقه را روی میز گذاشت و گفت:

-شما قبلاً جایی هم کار کردین؟

-نخیر! بار اوله که می‌خوام کار بیرون رو تجربه کنم.

- شما آگهی ما رو خوندین؟ ما یه نیروی با تجربه لازم داریم.

- بله نوشته بودین؛ اما خواهش می‌کنم این فرصت رو به من بدین.

- کارهای این شرکت و قراردادهایی که بسته می‌شه همه مهم و با ارزشه. ما یه وکیل با تجربه می‌خوایم که خدای ناکرده سرمون کلاه نره اما شما می‌گین که اولین تجربه اتونه.

پرستو که احساس می‌کرد تمام امیدش به یأس تبدیل شده است، آخرین تلاشش را برای به دست آوردن کار مربوطه کرد.

- من منظور شما را خوب می‌فهمم و بهتون قول می‌دم که مثل یه حقوقدان با تجربه براتون کار کنم. شما یه مدت بهم فرصت بدین، اگه ناراضی بودین بیرونم کنین.

پیام به صندلی چرخان خود تکیه داد و به صورت پرستو خیره شد. تا به حال این همه زیبایی را در یک نفر ندیده بود. یعنی خداوند در مورد او پارتی بازی کرده بود؟ بعد به یاد نادیا افتاد. او هم زیبا بود اما دسترسی به او غیرممکن بود.

به سمت میز خم شد و گفت:

- چقدر حقوق می‌خواین؟ البته اگه پذیرفته بشین.

پرستو که تا حدودی امیدوار شده بود گفت:

- اصلاً حقوقش مهم نیست هر چقدر بدین راضی‌ام.

پیام نگاه موشکافانه به پرستو کرد و گفت:

- چطور مهم نیست؟ مگه شما اصرار به این کار ندارین؟

- چرا! خیلی هم اصرار دارم. اما واقعاً حقوقش برام مهم نیست.

- شما که احتیاج به پولش ندارین پس برای چی می‌خواین کار کنین؟

- من احتیاج به خود کار دارم، نه پولش. البته نه این که اصلاً برام مهم نباشه

اما کار برام مهم تره.

پیام نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی‌دونم چی بگم؟

سپس نگاهش را به چشمان منتظر پرستو دوخت؛ دلش نیامد آن نگاه را ناامید بیرون بفرستد.

- یه ماه آزمایشی می‌یاین. بعد از یک ماه تصمیم قطعی رو می‌گیرم.

لبخند بر روی لبان خوش فرم پرستو نقش بست و با خوشحالی گفت:

- مطمئن باشین پشیمون نمی‌شین.

پیام سری تکان داد و گفت:

- امیدوارم همین‌طور باشه.

بعد بلند شد و کیفش را بر روی دوش انداخت و قبل از خروجش از اتاق با صدای پیام ایستاد.

- خانوم حکیمی؛ لطفاً از خانوم دهقان مدارکی که لازمه فردا همراه داشته باشین رو بپرسین.

پرستو با تکان دادن سر، لبخند محوی زد و با گفتن "چشم" از اتاق خارج شد.

پیام به طرف پنجره رفت و به خیابان خیره شد. از روزی که به ایران آمده بود هنوز نتوانسته بود نادیا را فراموش کند. دختری باریک اندام با موهای طلایی و چشمانی به رنگ آبی؛ دختری جسور و بی پروا. احساس کرد که دلش برای او تنگ شده است. در این یک سال اکثراً با او در تماس بود. پدر و مادرش راضی به ازدواج او با یک دختر اروپایی نبودند. پیام بین نادیا و پدر و مادرش قرار گرفته بود. هیچ‌کدام حاضر نبودند به خاطر دل او قدمی جلو بگذارند. پیام از نادیا خواسته بود که مسلمان شود تا به این صورت بتواند پدر

و مادرش را به این ازدواج راضی کند اما نادیا راضی به پذیرفتن تغییر دینش نمی‌شد و می‌گفت:

- آگه دوستم داری باید منو همین طوری بخوای.
- اما نادیا، دین ما چنین ازدواجی رو قبول نمی‌کنه.
- خب، تو بیا مسیحی بشو؛ از دین شما ساده تره.

پیام با اعتراض گفته بود:

- می‌فهمی چی می‌گی؟ من پیام دینمو تغییر بدم؟

- آره! به خاطر من! چطور تو چنین چیزی رو از من می‌خوای؟

- نادیا تو به دین خودتم پایبند نیستی؛ برات چه فرقی می‌کنه که چه دینی داشته باشی. تازه دین من کامل تره، نمی‌تونم به دین دیگه‌ای تغییرش بدم.

- ببین پیام، تو می‌گی دوستم داری، خب ثابت کن. آگه منو می‌خوای باید شرایط منو قبول کنی.

- و شرایط تو اینه که دینمو عوض کنم؟

- برای من فرقی نمی‌کنه چه دینی داشته باشی؛ تو هم به من کاری نداشته باش.

- نمی‌تونم نادیا؛ دوستت دارم، خیلی زیاد اما با این شرایط نمی‌تونم ازدواج کنم.

او خوب می‌دانست که بین او و نادیا پیوندی صورت نخواهد گرفت. اما این که چرا نمی‌توانست فکر او را از سرش بیرون کند خودش هم نمی‌دانست. از بالا نگاهش به پرستو افتاد که عرض خیابان را با سرعت طی کرد و به سمت یک پرآید نقره‌ای رنگ رفت.

چشمان آبی پرستو او را بی‌اختیار به یاد نادیا انداخته بود. پرستو سوار بر ماشین شد و لحظه‌ای بعد با زدن چراغ راهنما به جمع هزاران ماشین دیگری

که در خیابان بودند، پیوست. او اولین قدم را برای فرار از گذشته‌اش برداشته بود. گذشته‌ای که تا مدت‌ها برای او جز یک کابوس چیزی برجای نگذاشته بود. انگار همین دیروز بود که با پارسا آشنا شده بود. بعد به یاد دوستش فریبا افتاد.

پرستو در یک خونواده‌ی نسبتاً مرفه زندگی می‌کرد؛ دختری سرسخت اما سرحال و شاد بود. برادرش شروین تنها کسی بود که اگر یک شب سر به سر او نمی‌گذاشت آن شب به صبح نمی‌رسید. پدرش فریدون شرکت تجاری نه چندان بزرگی داشت که به کمک شروین آن‌جا را می‌گرداند. مادرش پروین از صبح زود که بلند می‌شد تمام فکرش آماده کردن محیطی آرام و بی‌نقص برای خونوادهاش بود. تنها دوستش فریبا بود که در تمام دوران دبیرستان با هم درس خوانده بودند و سال‌ها مسیر خانه تا مدرسه را با هم طی کرده بودند. به خانه‌ی هم رفت و آمد داشتند و نزد خونواده‌های هم شناخته شده بودند. به یاد آورد دوره‌ی پیش دانشگاهی را می‌گذرانند و به روزهای پایانی نزدیک می‌شدند که یک روز هنگام خروج از دبیرستان فریبا گفت:

- پرستو دوست داری خستگی این چند سال یه شبه از تنت بیرون بره؟

- می‌خوای چه بلایی سرم بیاری؟

- بلانه! می‌خوام ببرمت یه جایی که حسابی بهت خوش بگذره.

- می‌خوای از راه به درم کنی؟

- تو خیلی وقته که از راه به در شدی، می‌خوام به راه بیمارمت.

- نه فریباجون، دور منو خط بکش؛ بذار در گمراهی خودم باقی بمونم.

- آه آه... حالمو به هم زدی. آگه می‌دونستم این قدر ناز نازی هستی عمراً

باهات دوست می‌شدم.

پرستو خندید و گفت:

- غصه نخور، کم کم داره تموم می شه.

فریبا اخمی کرد و گفت:

- چی داره تموم می شه؟

- درسامون.

- ربطش چیه؟

- خب وقتی درسامون تموم بشه، من و تو هم کمتر همدیگه رو می بینیم،

اونوقت تو هم از دست من راحت می شی.

- تو هم باورت شد! خیال کردی به این راحتی دست از سرت برمی دارم!

- من نمی فهم، تو منو می خوای یا نمی خوای؟

- مگه تحفه ای که من تو رو بخوام.

پرستو زد زیر خنده، فریبا هم از خنده اش گرفته بود. بعد

بلافاصله گفت:

- حالا که خند و ندمت، قبول کن با من بیای.

پرستو با همان خنده نگاهش کرد و گفت:

- کجا؟

- خونیه خاله ام.

- من خونیه خاله ات برای چی باید بیام؟

- دختر خاله ام برای فارغ التحصیلیش جشن گرفته، همه رو هم دعوت

کرده. خونیه اشون مثل یه کاخ می مونه، هر چی هم توش بریزن باز کمه. گفته

که هر کی رو دوست دارم با خودم ببرم. منم می خوام تو با من بیای.

- مگه مهمونیتون خونوادگی نیست؟

- اتفاقاً تموم خونواده ها هم دعوت شدن. پدر و مادرم هم هستن.

- باید فکرامو بکنم. شاید پدر و مادرم اجازه ندن که بیام.

- پرستو بهت قول می دم که بهمون خوش بگذره. به هر حال شب جمعه

می ریم اون جا، دلم می خواد که تو هم بیای.

- بهت خبر می دم.

- منتظرم، خدا حافظ.

وقتی پرستو وارد خانه شد، مادرش در حال تهیه ی شام بود. پدر و

برادرش هم هنوز نیامده بودند.

- سلام مامان.

- سلام عزیزم، خسته نباشی.

- مرسی، شما هم خسته نباشی. شام چی داریم؟

- امروز پدرت هوس دلمه کرده بود.

- به به، عجب چیزی. خوش به حال بابا، کافیه که فقط هوس کنه.

- ببینم، کدوم وقت شماها چیزی هوس کردین که من درست نکردم؟

- من که هر چی بهم بدین می خورم؛ این شروینه که بد خورا که و هر دفعه

بهونه می گیره.

- باز چشم منو دور دیدی، داری مامان رو علیه من می شورونی.

پرستو و مادرش به سمت در برگشتند.

- سلام مامان!

- سلام! چه بی صدا اومدید؟

- مگه سرو صدای این دختر لوست می ذاره صدای ماشین رو بشنوید.

- مامان، یه چیزی بهش بگو. من کی بلند حرف زدم؟

- صدات تا توی کوچه می یومد که داشتی پشت سرم حرف می زدی.

فریدون با سلامی بلند وارد خانه شد. پرستو به طرف پدرش دوید و

صورتش را بوسید. فریدون که همیشه از این کار پرستو لذت می برد گونه‌ی دخترش را بوسید و گفت:

- حال دختر ملوسم چگونه؟

شروین گفت:

- بابا اگه می‌گفتین لوس بیشتر بهش می‌یومد تا ملوس.

پرستو دست زیر بازوی پدرش انداخت و گفت:

- بازم حسودیت شد؟

- اوه اوه اوه، بین کی به کی می‌گه حسود؟ آخه من به چی تو حسودی کنم؟

دختر لوس.

پروین که به جر و بحث‌های هر شب آن‌ها عادت داشت گفت:

- شوخی بسه! دستاتون رو بشورین بیاین که شام حاضره.

پرستو خطاب به پدرش گفت:

- بابا جون! مامان براتون و یارونه درست کرده.

فریدون اخم کم‌رنگی کرد و گفت:

- و یارونه؟

- آره دیگه، مگه شما هوس دلمه نکردین؟ خب، مامانم براتون درست کرده.

فریدون لپ‌های دخترش را محکم گرفت و گفت:

- شیطون، هوس کردن با یار کردن فرق می‌کنه. و یارونه مخصوص

خانوم‌های بارداره.

- خب فرقی چیه؟ مهم اینه که چیزی رو که خواستین براتون سریع آماده کرده.

فریدون نگاهی قدرشناسانه به پروین انداخت و گفت:

- دستت درد نکنه! راضی به زحمتت نبودم.

- زحمتی نبود. حالا زودتر بیاین که از ذهن می‌یفته.

آن شب پرستو دائم در فکر میهمانی‌ای بود که فریبا دعوتش کرده بود. خودش هم دوست داشت که در آن جشن شرکت کند. مدت‌ها بود که به چنین جشنی نرفته و دلش شدیداً هوای رفتن کرده بود. با این افکار تصمیم گرفت که هنگام صبحانه خوردن موضوع را با پدر و مادرش در میان بگذارد. صبح سر میز صبحانه وقتی همه را ساکت دید از موقعیت استفاده کرده و گفت:

- مامان، شب جمعه به مهمونی دعوت شدم.

شروین با کنجکاوای نگاهش کرد. پروین گفت:

- چه مهمونی‌ای؟

- فریبا دعوت کرده.

- جداً! به چه مناسبتی؟

- جشن فارغ‌التحصیلی.

شروین بلافاصله با کنایه گفت:

- ... فریبا خانوم به خاطر دیپلم گرفتنشون جشن گرفتند؟

پرستو چشم غره‌ای به شروین رفت و گفت:

- جشن مال فریبا نیست.

فریدون نگاهی به پرستو انداخت و گفت:

- اگه مال اون نیست پس چرا دعوت کرده؟

- باباجون جشن فارغ‌التحصیلی دختر خاله‌اشه. یه جشن خونوادگی بزرگه که به فریبا گفته هر کی رو دوست داره می‌تونه با خودش ببره. اونم به من گفت تا باهاش برم.

شروین لیوان چای خود را سرکشید و گفت:

- من که صلاح نمی‌دونم بری.

پرستو با حرص گفت:

- من صلاح شما رو نمی‌خوام.

فریدون نگاهی به صورت خشمگین دخترش انداخت و گفت:

- عزیزم آگه مهمونی مال خود فریبا بود مخالفت نمی‌کردم.

پرستو ناامیدانه گفت:

- بابا! فریبا هم با پدر و مادرش می‌ره. محیط اون جا اون چیزی نیست که

شما فکر می‌کنین.

- من فکر خاصی روی محیطش نمی‌کنم؛ اما فکر می‌کنم اون مهمونی هیچ

ربطی به تو نداره.

پرستو با ناله گفت:

- بابا؟

فریدون از پشت میز بلند شد و خطاب به پروین گفت:

- دستت درد نکنه!

بعد رو کرد به پرستو و گفت:

- امشب راجع بهش حرف می‌زنیم.

شروین سرش را به سر پرستو نزدیک کرد و گفت:

- زیاد امیدوار نباش.

پرستو با دلخوری گفت:

- همه‌اش تقصیر توئه....

شروین لبخند معناداری به او زد و با یک خداحافظی بلند آشپزخانه را

ترک کرد. با رفتن آن‌ها پرستو با چهره‌ای گرفته به یک نقطه خیره شد. انگار نه

گفتن آن‌ها او را برای رفتن مصمم‌تر کرده بود.

- پاشو این طوری عزا نگیر.

- مامان، مگه چی می‌شه که به این مهمونی برم؟

- چیزی نمی‌شه! تا شب فرصت برای فکر کردن زیاده.

- با این شروینی که من می‌بینم حتی آگه بابا هم راضی بشه. اون رأی شو

می‌زنه.

- پرستو جان! شروین هر چی می‌گه باهات شوخی می‌کنه. اون دوستت

داره.

- دوست داشتنتشم الکیه.

- پاشو این قدر حرف نزن. فکر درست باش که چند وقت دیگه باید

امتحان بدی.

پرستو با دلخوری به اتاقش رفت. سرش را به خواندن درس گرم کرد. اما

تمام افکارش حوالی شب و موافقت پدرش دور می‌زد. به دنبال جمله‌ای

مناسب بود تا بتواند دل پدرش را نرم کند. اما وقتی به یاد شروین و مخالفت او

می‌افتاد دلش می‌گرفت. او خوب می‌دانست که نظر شروین برای پدرش

خیلی مهم است.

بعد از خوردن شام، پرستو آرام و قرار نداشت. منتظر بود تا پدرش حرفی

بزند. مرتب در اطراف او بود. شروین متوجه‌ی رفتار پرستو شده بود، به

همین دلیل با کنایه گفت:

- خواهر عزیز من چش شده که از ما دل نمی‌کنه؟ هر شب این موقع تو

اتاقت بودی.

پرستو اخمی کرد و سرش را به جانب پدرش برگرداند. پدر لبخندی بر

روی لبانش بود که سعی می‌کرد آن را منحنی نگاه دارد. وقتی سکوت پدرش و

بی خیالی او را دید؛ نگاهی با حرص به همه انداخت و به طرف اتاقش به راه افتاد.

پدر چشمکی به شروین زد. شروین لبخندی زد و با صدای بلند گفت:
- فقط به شرط داره.

پرستو جلوی اتاقش متوقف شد و با یک چرخش به عقب برگشت. مطمئن نبود که مخاطب خودش است یا کسی دیگر. وقتی نگاه‌ها را بر روی خود دید کم‌کم لبخندی بر روی لبانش نقش بست و به سمت آن‌ها برگشت. به شروین نگاه کرد تا بقیه‌ی حرفش را بشنود اما او به راحتی حاضر نبود دست از سربیه سر گذاشتن خواهرش بردارد. از این‌که حرص او را در می‌آورد لذت می‌برد.

-بابا؛ من فقط به یه شرط باهاتون می‌یام.

چهره‌ی پرستو در هم رفت؛ احساس کرد رودست خورده و شروین قصد دست انداختن او را دارد. با خشم نگاهی به او انداخت و با عصبانیتی خاموش به طرف اتاقش برگشت. پدر که گرفتگی پرستو را دید و دلش نمی‌خواست او را ناراحت کند؛ خطاب به او گفت:

- فقط به شرطی که قبل از ساعت یازده خونه باشی. لازم باشه خودم یا شروین می‌یایم دنبالت.

پرستو این بار مطمئن شد که کسی او را دست نمی‌اندازد چون پدرش بود که با او حرف می‌زد و حرف او حجت بود. به عقب برگشت و با خنده به طرف پدرش دوید و خود را در آغوش او جای داد.

- ممنون بابا! ممنونم که بهم اجازه دادین. ممنونم که بهم اعتماد کردین. فریدون صورت دخترش را بین دستانش گرفت و به چشمان زیبای او خیره شد و گفت:

- دلم می‌خواد که جواب اعتمادمو بدی و منو ناامید نکنی. در ضمن پیشنهاد شروین بود که بهت اجازه بدیم.

پرستو نگاه قدر شناسانه‌ای به برادرش انداخت؛ شروین ابرویی بالا انداخت و لبخندی تحویلش داد. در آن لحظه احساس کرد می‌تواند به حمایت برادرش امیدوار باشد. او مهربان و با محبت بود اما شیطنت‌هایش باعث شده بود که این خصلتش در پشت آن مخفی بماند. از آغوش پدرش خارج شد و به طرف شروین رفت؛ لحظه‌ای روبه‌رویش ایستاد؛ شروین از رفتار او تعجب کرده بود اما قبل از این‌که حرفی بزند پرستو خودش را در آغوش او انداخت. شروین محکم او را نگاه داشت و گفت:

- چرا یه دفعه رم کردی؟ دختر این دیگه چه جور احساسات نشون دادنه؟

پرستو صورت برادرش را بوسید و گفت:

- می‌دونم که قلب مهربونی داری اما گاهی اوقات با بدجنسی اونو مخفی می‌کنی.

شروین خواست دهان باز کند که پرستو گفت:

- تو بهترین برادر دنیایی.

پدر و مادر از برخورد پرستو خوشحال بودند. شروین با تکان دادن سر رفتن او را تماشا می‌کرد.

از صبح به اتفاق فریبا برای خرید لباس بیرون رفتند. نزدیکی‌های ظهر بود که هر دو خسته و گرسنه به خانه رسیدند. قرار را برای ساعت پنج گذاشتند و بعد از هم خداحافظی کردند. پرستو ساک‌های خرید را روی میز انداخت و خودش هم روی آن ولو شد. پروین از آشپزخانه خارج شد و در حالی که دستش را با حوله خشک می‌کرد گفت:

- بینم چی خریدی؟

- سلام! خیلی خسته ام.

- سلام! یه کم وسواستو کم می کردی، این قدر خسته نمیشدی.

- مامان خرید کردن خیلی مشکل شده. دنبال یه چیزی بودم که بتونم توی

مهمونی راحت باشم.

- حالا بیار بیرون بینم چی خریدی.

پرستو ساک را برداشت و لباسی را که خریده بود بیرون آورد. پیراهنی از

جنس حریر؛ به رنگ کرم براق که تا حدودی با چشمان عسلی رنگش

هارمونی داشت. پیراهن کاملاً پوشیده و شیک بود. پروین آن را بالا گرفت و

گفت:

- مطمئن شدم که با سلیقه ای. می دونم که خیلی بهت می یاد.

- مامان؟ عصر بابا زود می یاد؟

- برای چی؟

- یکی باید منو برسونه.

- نگران نباش! اونا خودشون حواسشون هست.

پرستو لباس پوشیده آماده نشسته بود نگاهی به ساعتش انداخت؛ هنوز

یک ساعت وقت داشت. بلند شد و جلوی آینه ایستاد و نگاهی به خود

انداخت؛ در آن لباس انصافاً زیبا شده بود. چرخشی زد و با رضایت از ظاهر

خود به سمت پنجره رفت. چشمش به در بود تا به محض ورود پدرش سریع

از اتاقش بیرون رود. نزدیک پنج بود که در باز شد و شروین و پدرش داخل

شدند. سریع کیفش را برداشت و روسری اش را به سر کرد و از اتاق بیرون

رفت. با داخل شدن آن ها پرستو به طرفشان رفت و گفت:

- دیرم شده، کی قراره منو برسونه؟

شروین نگاهی به سر تا پای پرستو انداخت و با کنایه گفت:

- خرت از پل گذشت دیگه سلام کردن رو هم فراموش کردی؟

پرستو با شرمندگی گفت:

- معذرت می خوام! اصلاً حواسم نبود.

- نبایدم باشه. چون دیگه با ما کاری نداری.

- ارا... داداش، من کدوم وقت بهتون سلام نکردم؟ خب حواسم نبود.

پدر خنده ای کرد و گفت:

- شروین جان اذیتش نکن.

- اذیت چیه؟ از الان اگه بهش ادب یاد ندیم، دو روز دیگه باید دستوراتشم

اجرا کنیم.

پرستو لبخند زنان به طرف برادرش رفت و بوسه ای برگونه اش زد و

گفت:

- ببخشین! دیگه تکرار نمی شه.

شروین انگشت بر روی گونه ی دیگرش گذاشت و گفت:

- پس این طرف رو هم ببوس تا باور کنم.

پرستو اخمی کرد و گفت:

- دیگه داری پر رو می شی.

- مگه ازت مالیات خواستم؟ یه بوسیدن این قدر برات سنگینه؟

مادر در حالی که می خندید گفت:

- شروین جان دخترمو اذیت نکن؛ الان دیرش شده، بهت قول می ده وقتی

برگشت بدهی شو جبران کنه.

- باشه به خاطر شما کوتاه می یام. اما وقتی برگرده من شرایطم عوض

پرستو دستان شروین را گرفت و گفت:

- باشه، هر چی بگی قبول. فقط زود باش.

زمانی که پرستو نزدیک خانه‌ی فریبا رسید چشمش به فریبا افتاد که کنار

ماشین شان قدم می زد. خطاب به شروین گفت:

- چقدر بد شد. پدر و مادرش تو ماشین منتظر من نشستند.

- بهتره تا بدتر نشده، بری. منم برمی گردم. ساعت ده و نیم می یام دنبالت.

- به تلفن همراهم زنگ بزن، بهت آدرس می دم.

- باشه برو. خوش بگذره.

پرستو لبخندی زد و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شد. چند قدم که

برداشت چشم فریبا به او افتاده با عجله به طرفش رفت و گفت:

- مگه قرار نبود ساعت پنج این جا باشی؟

- منو ببخش! کسی نبود منو بیاره؛ معطل بابا شدم.

فریبا دستان پرستو را گرفت و به سمت ماشین کشید و گفت:

- زود باش، همین طوری هم یه عالمه دیر کردیم.

پرستو وقتی داخل ماشین نشست با شرم سلام کرد. پدر و مادر فریبا با

خوش رویی جوابش را دادند. پرستو گفت:

- ببخشین دیر اومدم. دست خودم نبود.

- اشکالی نداره عزیزم. زیادم معطل نشدیم.

پدر فریبا گفت:

- خب دختر خانومای زیبا، محکم بشینین که رفتیم.

وقتی داخل ساختمان شدند، پدر و مادر فریبا از آن‌ها جدا شدند و به

سمتی دیگر رفتند. سمیرا دخترخاله‌ی فریبا برای خوش آمدگویی نزد آن‌ها

آمد. فریبا صورتش را بوسید و سلام کرد.

- سلام، خوش اومدی! پس خاله کو؟

- رفت پیش خاله سیمین! سمیرا جون این دوست صمیمی من، پرستو

عبادیه. پرستو جان اینم سمیرا.

هر دو دست دادند. پرستو گفت:

- از آشناییتون خوشوقتم. بهتون تبریک می گم، باید ببخشین بدون دعوت

مزاحم شدم.

- ممنون! منم از آشنایی با شما خوشوقتم. درضمن هر کی وارد این خونه

می شه برام محترمه.

بعد خطاب به فریبا گفت:

- فریبا جون، خودت پرستو جون رو راهنمایی کن تا لباسشون رو عوض

کنند.

فریبا به سمت یکی از اتاق‌ها رفت و پرستو هم به دنبالش روان شد. در

حین رفتن، نگاهش به عمارت و گچ‌بری‌های آن‌جا بود که یک دفعه با

شخصی سینه به سینه شد. سرش را پایین آورد و نگاهش به چشمان به خندان

مرد جوانی افتاد. یک قدم به عقب برگشت و با دستپاچگی گفت:

- معذرت می خوام! اصلاً حواسم نبود.

- خواهش می کنم. اشکالی نداره.

فریبا وقتی پرستو را در کنار خود ندید به عقب برگشت و او را در کنار

پسر عمه‌ی خود پارسا کیوانی دید. لبخندی زد و با خود گفت:

- فکر می کنم نوبت هم باشه نوبته پرستوئه.

به طرف آن‌ها رفت و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

پارسا با لبخند نگاهی به فریبا انداخت و گفت:

- نگفته بودی دوستی به این زیبایی داری؟

فریبا قیافه‌ای گرفت و گفت:

- اولاً سلام! دوماً قرار نیست که من با هر کی دوست می‌شم تو رو با خبر

کنم.

پارسا نگاهی معنادار به پرستو کرد و گفت:

- اولاً عليك سلام! دوماً دوست شما هر کسی نیست. سوماً می‌شه ما رو به

هم معرفی کنی؟

فریبا نگاهی به پرستو انداخت و گفت:

- مثل این که چاره‌ای نیست؛ چون به هر حال خودت می‌فهمی. ایشون

دوست عزیز من پرستو عبادی هستن.

پارسا لبخندی زد و گفت:

- از آشنایی با شما بسیار خوشوقتم. منم پارسا کیوانی هستم.

پرستو هم ابراز خشنودی کرد. بعد خطاب به فریبا گفت:

- نمی‌یای بریم تو اتاق؟

- چرا بریم.

بعد نگاهی به پارسا انداخت و به آهستگی گفت:

- زیاد خوشبین نباش. این با بقیه فرق داره.

پارسا خندید و گفت:

- خواهیم دید.

با رفتن فریبا، پارسا حواسش به سمت پرستو پرکشید. چهره‌ی مغرور و

بی‌تفاوت و نگاه سرد او پارسا را برای یک مبارزه‌ی سخت تحریک می‌کرد.

زیر لب زمزمه کرد "از مادر زاده نشده دختری که بخواد با من چنین برخوردی

کنه فریبا خانوم" لبخند پیروزمندانانه‌ای زد و به طرف نزدیک‌ترین صندلی

خالی رفت و نگاهش را به در اتاق دوخت. فریبا در حال آماده شدن گفت:

- از پسر عمه‌ی من خوشت اومد؟

- باید خوشم می‌یومد؟

- بایدی در کار نیست، اما بدم نیست یه کم از خودت احساسات نشون

بدی.

- بیخشین فریبا خانوم که نسبت به پسر عمه‌ی شما بی‌احساسم.

- اشکالی نداره! گفتم که بعداً پشیمون نشی.

پرستو که از معطل کردن فریبا خسته شده بود گفت:

- خانوم با احساس، نمی‌خوای تمومش کنی؟ بابا مهمونی تموم شد تو

هنوز آماده نیستی.

فریبا لوازمش را درون کیفش گذاشت و لب‌هایش را بر روی هم فشرد و

گفت:

- اینم از بی‌احساسیته. با این قیافه‌ای که تو اومدی هیچ فرقی با عزا رفتن

نداری.

- مثلاً تو که به اصطلاح خودت اومدی جشن، با این آرایش چه چیزی رو

می‌خوای ثابت کنی؟ این که خوشگلی؟ مگه به این موضوع شک داری که

برای اثباتش این طوری داری تلاش می‌کنی؟

- نه، شک ندارم! اما می‌خوام خوشگل تر بشم.

پرستو شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- هر کاری دوست داری بکن، فعلاً بریم بیرون که خسته شدم.

وقتی از اتاق خارج شدند، نگاهی به اطراف انداختند. فریبا دست پرستو

را گرفت و گفت:

- همراهم بیا! یه جای خوب پیدا کردم.

- جای سوزن انداختن نیست؛ چه برسه نشستن.

- غصه نخور! اکثراً ایستادند. جا برای نشستن من و تو هست.

فریبا و پرستو گوشه‌ای از سالن را انتخاب کردند و برحسب تصادف روبه روی پارسا قرار گرفتند. فریبا گفت:

- من برم و ساییل پذیرایی رو بیارم.

- نمی‌خواد، بگیر بشین.

- نمی‌شه! چون من نمی‌تونم ساکت بشینم. الان می‌یام.

با رفتن فریبا؛ پرستو نگاهی به اطراف انداخت؛ تازه متوجه‌ی پارسا که روبه روی آن‌ها نشسته بود، شد. پارسا وقتی پرستو را تنها دید، بلند شد و به طرف او رفت.

- اجازه می‌دین؟

پرستو کمی جابه‌جا شد و با بی‌تفاوتی گفت:

- خواهش می‌کنم.

پارسا کنارش نشست و گفت:

- فریبا تنها تون گذاشت؟

- تنها نیستم. الان می‌یاد.

- البته با حضور من دیگه تنها نیستین.

پرستو جوابی نداد و در دل گفت "چه از خود راضی". پارسا ادامه داد:

- انگار شما این جا غریب هستین.

- شما این جا مفتشین؟

پارسا سعی کرد اهمیتی به این حرف ندهد. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- به هر حال بد نیست یه هم صحبت داشته باشین.

- حتماً از شانس بد من، اونم باید شما باشین.

پارسا از این توهین پرستو جا خورد، انتظار چنین پاسخی را از طرف او نداشت اما باز هم سعی کرد خوددار باشد.

- مگه من چمه؟ بهتون قول می‌دم هم صحبت خوبی باشم.

- مثل این‌که اعتماد به نفستون خیلی بالاس.

- می‌شه پپرسم پسر عمه‌ی عزیز من چه مشکلی داره؟

پارسا سرش را برگرداند و با دیدن فریبا از جای خود بلند شد و گفت:

- او منم بودم دوستون رو از تنهایی بیرون بیارم.

- خیلی ممنون از این‌که به فکر دوستم بودی. از حالا بسپارش به من.

پارسا ابرویی بالا انداخت و با کنایه گفت:

- خواهش می‌کنم. سعادت‌ی بود.

فریبا با دو بشقاب میوه سرجای خود نشست و یکی از آن‌ها را به دست پرستو داد و گفت:

- چی داشت بهت می‌گفت؟

- هیچی! خودت که شنیدی؛ می‌خواست منو از تنهایی بیرون بیاره.

- غلط نکنم گلوش پیش تو گیر کرده.

- بی‌خود مزخرف نگو. همه‌اش نیم ساعت نیست که با من آشنا شده.

- پسر عمه‌ی من، پسر مغروریه! و بخاطر همین غرورشه که دخترا کشته مرده‌اشن.

- جداً؟! تا حالا چند تا جنازه از جلوش جمع کردین؟

- حالا تو مسخره کن! اما خداییش حرف نداره.

پرستو سکوت کرد و به فکر فرو رفت. او پارسا را پسری جذاب و

خوش تیپ دیده بود. بی‌شک می‌توانست مورد توجه خیلی از دخترها باشد.

بی اختیار نگاهش به سوی پارسا چرخید و نگاه او را غافلگیر کرد. پارسا سری تکان داد و لبخندی به او زد. پرستو سریع سرش را پایین انداخت و تظاهر به پوست گرفتن میوه کرد. فریبا که زیر چشمی حواسش به آنها بود کاملاً به طرف پرستو برگشت و گفت:

- پرستو دلت می‌یاد پسر عمه‌ی منو اذیت کنی؟

پرستو اخمی کرد و گفت:

- من چی کار به پسر عمه‌ی تو دارم؟

- خب با این سردی تو، دلش می‌شکنه.

- ببخشین که گرم نیستم. در ضمن اگه ناراحته؛ این همه دخترای خونگرم و کشته و مرده این جا ریخته، می‌تونه یکی از اون‌ها رو انتخاب کنه. کسی که براش دعوت‌نامه نفرستاده.

- واقعاً که خیلی بی‌احساسی.

- می‌دونم! چون قبلاً اینو بهم گفته بودی.

فریبا آهی کشید و گفت:

- تو از یه جا نشستن خسته نشدی؟

- تو راحت باش. فکر منم نباش. من نمی‌ذارم بهم بد بگذره.

- راست می‌گی؟ عیب نداره یه کم برم اون وسط؟

- نه عزیزم! تو تموم مدت اون وسط باش.

فریبا با خوشحالی بلند شد و گفت:

- من زود بر می‌گردم. در ضمن یه کم تحویلش بگیر.

پرستو با اخمی گفت:

- من می‌رم روی تراس. دنبالم نگرد.

با رفتن فریبا؛ پارسا بلند شد و به طرف پرستو رفت.

- خب، چی کار کنم که مهمون‌نوازم و دلم نمی‌یاد مهمونم تنها باشه؟!

- من مهمون شما نیستم، شما هم هیچ وظیفه‌ای نسبت به من ندارین.

- شاید این نظر شما باشه اما برای من افتخار بزرگیه.

- براتون متأسفم که نظر شما رو ندارم. اگه اجازه بدین دوست دارم تنها

باشم.

بعد از جای خود بلند شد. پارسا رفتنش را نظاره گر بود. اما در دل با خود

حرف می‌زد. «پرستو خانوم با من نمی‌توننی بجنگی؛ بالاخره مجبور می‌کنم

که غرورتو زیر پا بذاری.»

- مثل این که بازم رودست خوردی.

- من هیچ وقت از کسی رودست نمی‌خورم.

- اما می‌بینم که تحویل نمی‌گیره.

- این ناز کردنا شگرد همه‌ی دختراس، با دست پس می‌زنند و با پا پیش

می‌کشند.

- فکر کنم خودتم قبول داری که پرستو احتیاجی به ناز کردن نداره. اون با

بقیه فرق داره.

پارسا لبخند معناداری زد و گفت:

- بله اینو می‌دونم! در حال حاضر، این دوست شماست که خیال مبارزه با

منو داره.

فریبا با نگاهی بهت زده گفت:

- نه بابا! انگار جدیه و هر دو شمشیراتون رو از رو بستین.

- من برای مبارزه احتیاج به ابزار آلات دارم که البته تو هم باید کمک کنی.

- جداً؟! خب بفرمایین چی لازم دارین تا براتون سفارش بدم؟ شمشیر؛

اسلحه؛ توپ؛ تانک. تعارف نکنی‌ها.

پارسا با اخم به فریبا نگاه کرد و گفت:

- تو هم داری مسخره‌ام می‌کنی؟

- نه جان تو! خودت گفתי که احتیاج به ابزارآلات داری اما از شوخی

گذشته، تو با دوست بدبخت من می‌خوای چی کار کنی؟

- چرا بدبخت؟ خیلی هم دلش بخواد که دارم بهش بها می‌دم.

- دیگه کم کم داره باورم می‌شه که خیلی از خود راضی هستی.

- چرا نباشم؟ مگه من چه‌امه؟

- چشات نیست. ماشاء... ثانیه به ثانیه دوست عوض می‌کنی.

- اولاً بنده اون قدر بی‌کار نیستم که وقت مو با دخترها تلف کنم! ثانیاً

همون طور که گفתי پرستو با بقیه فرق داره. من از دخترای مغرور خوشم

می‌یاد؛ یه جورایی از سربه‌سر گذاشتنشون لذت می‌برم.

فریبا حیرت زده گفت:

- که این طور! حالا که یه دختر پیدا شده که دست و بالش برات نلرزیده،

می‌خوای یه جور دیگه تلافی کنی؟

- نترس، نمی‌خوام بخورمش که این طوری تعجب کردی، تازه، فکر نکنم

دوستت کم بیاره.

- ببین پارسا، نمی‌خوام با پرستو همون کاری رو بکنی که با دیگران کردی.

- تو طوری حرف می‌زنی که انگار خودتم داره باورت می‌شه صبح تا شب

دنبال ناراحتی اینو اونم.

- اما حرف‌های تو، دلمو به شور می‌ندازه.

پارسا با پوزخندی گفت:

- مادر بزرگ، شما نگران نباش. کاری نمی‌کنم که به دوستت صدمه‌ای

وارد بشه.

فریبا نگاه مشکوک خود را به او دوخت و گفت:

- راستشو بگو، چی داره تو کله‌ات می‌گذره؟

- تو کله‌ی من تصویریه دختره که غرورش شکسته و برای جذب کردن

من داره دست و پا می‌زنه.

- نخیر، واقعاً باورم شد که یه چیزیت شده.

پارسا خندید و به صندلی تکیه داد و پک عمیقی به سیگارش زد و صورت

پرستو را میان دود غلیظی که از دهانش بیرون می‌آمد به تصویر کشید. درست

مثل دختری که از درون مه خارج شده باشد.

پرستو به تراس رفت و روی یکی از صندلی‌ها نشست؛ کمتر کسی آن‌جا

دیده می‌شد. نگاهی به حیاط انداخت.

اکثر کسانی که درون حیاط نشسته بودند، مسن بودند. انگار سالن را برای

جوان‌ها خالی کرده بودند تا هم آن‌ها راحت باشند و هم خودشان از سر و

صدا در امان بمانند. صورتش را به دستش تکیه داد و به حیاط خیره شد. تمام

آن‌هایی که آن‌جا نشسته بودند کوله باری از تجربه داشتند و روزهای تلخ و

شیرین زیادی را چشیده بودند. آهی کشید و با خود گفت «آیا منم روزهای

تلخ و شیرین، تو زندگی‌م خواهم داشت؟ یعنی تحمل تلخی‌ها شو دارم؟ اصلاً

اون قدر زنده می‌مونم که سن اون‌ها رو تجربه کنم؟ خدا کنه هیچ وقت تلخی

توی زندگی‌م نبینم.»

- این‌جا مرز بین دو نسله. نسل جوان و نسل پیر. بهتره تصمیمتون رو

بگیرین و با یکی از این نسل‌ها کنار بیاین.

صدای پارسا را شناخت اما نگاهش روی کسانی که مدت‌ها بود دوران

جوانی را طی کرده بودند، مانده بود.

- هر کدوم زیبایی خودشو داره. یکی پراز شور جوونی و دیگری پراز

تجربه. فکر کنم هر کدوم در جای خودش زیباست.

- اما من فکر کنم در حال حاضر بد نیست با نسل خودت که پراز شور جوونیه همراه باشی تا نسل اون‌ها.

پرستو بلند شد و گفت:

- اما نسل اونا قابل اعتمادترند.

پارسا ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد و گفت:

- که این طور! پس ازم می‌ترسی؟

پرستو نگاهی گذرا به او انداخت و گفت:

- نباید بترسم؟

پارسا به آرامی گفت:

- نمی‌دونم! شاید.

پرستو نگاهش به حیاط بود که پارسا ادامه داد:

- تا به حال کسی بهتون گفته که خیلی مغرور و سرسخت هستین؟

پرستو شانه‌ای بالا انداخت و بدون این که سرش را برگرداند گفت:

- شاید تا حالا کسی به خودش اجازه‌ی چنین جسارتی رو نداده.

پارسا از خشم دندان‌هایش را بر روی هم فشرد و به چهره‌ی خونسرد

پرستو خیره شد. بعد در حالی که هیچان را از خودش دور می‌کرد گفت:

- اما همیشه این طوری نمی‌مونه.

پرستو از جای خود بلند شد و در حالی که قصد رفتن کرده بود گفت:

- فکر کنم دخترها زیادی امیدوارتون کردند.

بعد به داخل و جایی که فریبا نشسته بود، رفت. فریبا با دیدن او لبخندی

زد و گفت:

- نگفتم گلوشت پیشت گیر کرده.

- اون فقط داره وقت می‌گذرونه.

- اونم با تو؟ کسی دیگه‌ای این جا نیست که وقت شو باهش بگذرونه؟

- منم که همینو گفتم! منتها انگار من براش تازگی دارم.

- نه دوست عزیز! اون تو رو مثل بقیه نمی‌بینه، من اینو تو چشمات دیدم.

- فریبا جون، من اصلاً دوست ندارم در مورد پسرعمه‌ی تو حرف بزنم

چون اصلاً ازش خوشم نمی‌یاد.

- در موردش داری بی‌انصافی می‌کنی. می‌دونی چه شانسی رو داری از

دست می‌دی؟ از اون خر پولاس و خیلی هم خاطرخواه داره.

- خب به من چه ربطی داره؟

- اینو گفتم که بیشتر در موردش فکر کنی.

- به چی فکر کنم؟ این که خر پوله و خیلی هم خاطرخواه داره؟ اما این‌ها

برای من اصلاً مهم نیستن.

- نه دوست عزیز! این که شانس بهت رو کرده. چون پسرعمه‌ی من اون قدر

غرور داره که بی‌جهت به کسی توجه نمی‌کنه.

پرستو سکوت کرد. لفافه‌گویی‌های فریبا او را به فکر انداخته بود. تا آن

لحظه پارسا را به چشم یک مزاحم نگاه می‌کرد. اما حرف‌های فریبا کم‌کم

داشت نظرش را در مورد او تغییر می‌داد.

- چیه، رفتی تو فکر؟

- تو این فکر که پسرعمه‌ی تو با همین تبلیغات تو و توجه دخترهای

دیگه، باورش شده که واقعاً هم‌تا نداره.

فریبا خندید و دستان پرستو را گرفت و گفت:

- اصلاً بی‌خیال پارسا. پاشو بریم، میز شامو چیدند. دیر کنیم باید ته

مونده‌ها رو بخوریم.

پرستو بلند شد و به اتفاق فریبا داخل سالن شدند. وقتی نزدیک میز رسیدند، آن قدر جمعیت کیپ و نزدیک به هم ایستاده بود که راهی برای جلو رفتن نداشتند. فریبا گفت:

- مثل این که دیر رسیدیم. باید صبر کنیم تا کمی خلوت بشه.

فریبا با دیدن پارسا لبخندی زد و گفت:

- پارسا تو قویتری؛ برو جلو یه راه برای ما باز کن.

- شوخی می کنی؟ مگه من بلدوزرم؟

پرستو از این حرف لبخندی زد که از دید پارسا مخفی نماند. پارسا هم با لبخند گفت:

- به خاطر همین لبخند، حاضریم یه اتوبان براتون باز کنم.

فریبا نگاهی به پرستو انداخت و گفت:

- پرستو جون تا شامو نکشیدیم نکنه لبخند از روی لبات محو بشه ها.

این حرف فریبا خنده‌ی پرستو را عمیق تر کرد و قلب پارسا را لرزاند اما پارسا خیال میدان دادن به آن را نداشت. او تا آن لحظه اجازه نداده بود کسی از این طریق او را شکست دهد.

زمان رفتن رسیده بود. پرستو با نگاهی به ساعتش گفت:

- فریبا، من باید برم.

- چرا؟ مگه نمی خواهی با ما بیای؟

- شروین زنگ زد، الان تو راهه.

- اما تازه سر شبه.

- برای شما که با پدر و مادرت هستی بله اما من نه.

- مطمئنی که شروین می یاد؟ نکنه بری بیرون و خبری نباشه؟

- نه! چند دقیقه پیش آدرس رو پرسید و گفت الان راه می یفته.

- باشه، هر طور که دوست داری.

- من می رم مانتو مو بپوشم.

پرستو بعد از پوشیدن مانتو از اتاق خارج شد؛ به دنبال سمیرا می گشت تا از او تشکر کند اما چشمش به پارسا افتاد که به او نزدیک می شد. پارسا نگاه عمیقی به چشمان او انداخت. دلش می خواست قلب این دختر زیبا و سرکش را به چنگ آورد. احساس می کرد که قدرت دل کندن از آن نگاه خصمانه و وحشی را ندارد و وقتی به چشمانش خیره می شود بندبند وجودش به لرزش در می آید. دلش می خواست می توانست دست دراز کند و آن دو تیله‌ی شفاف و زیبا و خوش رنگ را در دست بگیرد اما از طرفی هم دلش می خواست تلافی رفتارش را در بیاورد.

- دارین می رین؟

- بله؟

- فکر نمی کنین یه کم زود باشه؟

- برای من دیرم هست.

- می تونم از تون یه خواهشی بکنم؟

پرستو نگاهش را به او دوخت.

- آگه می شه دوستیمون به همین جا ختم نشه.

پرستو چینی برابر و انداخت و گفت:

- دوستیمون؟ کی گفته که من با شما دوستم؟

پارسا که از پاسخ پرستو غافلگیر شده بود با دستپاچگی گفت:

- خب... خب بعد از این چند ساعت و اون لبخندها من فکر کردم که شما

هم دوستی منو پذیرفتین!

- متأسفم آقا. شما خیلی زود جوگیر می شین. من اهلبش نیستم.

بعد با دیدن سمیرا بدون خداحافظی از پارسا به طرف او رفت.

- سمیرا خانوم اجازه مرخص شدن به من می دین؟

- اما الان که خیلی زوده؟

- من به پدرم قول دادم که زود برگردم خونه.

- آخه این طوری که خیلی بد می شه.

پرستو صورت سمیرا را بوسید و گفت:

- امشب برام یه شب فراموش نشدنی بود. ممنون از پذیراییتون.

- خواهش می کنم؛ خوشحالم که بهتون خوش گذشته.

بعد از خداحافظی از سمیرا به طرف پدر و مادر فریبا رفت.

- آگه اجازه بدین من یه کم زودتر می رم خونه.

- چرا؟ بمون با هم می ریم.

- ممنون! باید زود برم. بیرون منتظرم هستند.

- برو عزیزم! خدمت خانواده سلام برسون.

- ممنون! خداحافظ.

بعد از خداحافظی به طرف در رفت. پارسا جلوی در ایستاده بود. انگار

انتظار او را می کشید. پرستو به سمت فریبا رفت.

- من دیگه باید برم. فقط به پسر عمه ات بگو؛ دور منو خط بکشه.

- خودت بهش بگو. من هر چی هم بگم، حرفمو قبول نمی کنه.

- همه اش تقصیر توئه که پرورش کردی.

- برو این قدر حرف نزن. الان برادرت دلش به شور می یافته.

پرستو صورت فریبا را بوسید و از او خداحافظی کرد. وقتی نزدیک در

رسید، پارسا گفت:

- فکر می کنین با این غرور به جایی هم می رسین؟

- آگه شما رسیدین، منم می رسم.

- پس از نظر شما من آدم مغروری هستم.

- برام مهم نیست که شما چی هستین فقط از سر راهم برین کنار.

- اما شما دختر لجباز و خودخواهی هستین.

پرستو با نیشخند گفت:

- خیلی ممنون از تعریفتون.

وقتی پا به بیرون از سالن گذاشت. پارسا به دنبالش رفت و سد راه او شد و

گفت:

- فکر نکن همین جا تموم می شه، تازه شروع مبارزه ای من و توئه.

پرستو با اخم گفت:

- من با کسی که ازش خوشم نمی یاد هیچ مبارزه ای نمی کنم. شما هم بهتره

برین لباس رزمتون رو برای کس دیگه ای بپوشین.

سپس از کنار پارسا عبور کرد. پارسا همان جا ایستاد اما رفتار پرستو

برایش خیلی گران تمام شده بود. تا به حال کسی چنین برخوردی با او نکرده

بود. پیک عمیقی به سیگارش زد. وقتی دود آن را بیرون داد با سرفه ای فریبا به

خود آمد.

- هم خودتو داری خفه می کنی، هم منو.

- فریبا، می شه شماره اشو بهم بدی؟

- شماره ای پرستو رو برای چی می خوای؟

- خب معلومه، برای این که باهاش تماس بگیرم.

فریبا با کنایه گفت:

- جداً! چه عالی؟ می خوام بدونم برای چی می خوای باهاش تماس

بگیری؟

- یعنی باید از اول برات توضیح بدم؟ فریبا، اون امشب بدجوری حالمو گرفت، نمی‌تونم ندید بگیرم.

- تو می‌خوای اونو با من دشمن کنی؟

- نه! فقط می‌خوام شاخ خودخواهی و غرورشو بشکونم. اون زیادی به خودش غره شده.

- پارسا جان، خواهش می‌کنم. بیا و دور پرستو رو خط بکش.

- فریبا اگه ندی مطمئن باش طور دیگه‌ای به دست می‌یارم، تو که منو می‌شناسی. چیزی رو که بخوام از زیر سنگم شده به دست می‌یارم.

- حالا شماره‌اشو می‌دی یا برم یه فکر دیگه بکنم؟

- اون اگه بفهمه من شماره‌اشو بهت دادم ازم دلخور می‌شه.

- من نمی‌گم که از تو گرفتم.

فریبا با تمسخر گفت:

- لطف می‌کنی. اونوقت می‌گی از کجا شماره‌اشو بگیر آوردی؟

- ببین فریبا، من یه چیز ساده ازت خواستم. گیر آوردن شماره هم کار مشکلی نیست.

- نه پارسا! من نمی‌تونم چنین کاری بکنم. اون دوست صمیمی منه،

نمی‌تونم بهش خیانت کنم.

پارسا با کلافگی دستی بر موهایش کشید و گفت:

- اشکالی نداره! یه بار ازت یه چیزی خواستم. باشه دیگه هیچ وقت روت

حساب باز نمی‌کنم.

فریبا پارسا را مثل برادر دوست داشت. شاید پارسا شیطنتهایی می‌کرد

اما جدا از غرور بی‌حدش، قلب مهربانی داشت.

- پارسا می‌دونی چی داری از من می‌خوای؟ باور کن اگه این کار رو بکنم

از دستم ناراحت می‌شه.

- نمی‌ذارم کار به اون جاها بکشه.

فریبا سری تکان داد و به جمع میهمانان پیوست.

پرستو وقتی خارج شد، نفس عمیقی کشید. به اتفاقاتی که برایش افتاده بود فکر می‌کرد. یک بار دیگر چهره‌ی پارسا را به تصویر کشید.

با این‌که رفتار خوبی با او نداشت اما ته دلش چیز دیگری را فریاد می‌زد. او در همان چند ساعت دیده بود که چطور دخترها برای جلب توجه‌اش دور و بر او می‌چرخیدند. اما از این‌که فقط خودش مورد توجه او قرار گرفته بود به خود می‌بالید. با به یاد آوردن آن لحظات تپشی در قلبش احساس می‌کرد که برایش لذت بخش بود. خودش هم باور نمی‌کرد که به این راحتی دستخوش احساسات شده باشد. بی‌اختیار لبخندی بر لب نشانده.

- معلومه بهت خیلی خوش گذشته!

پرستو که متوجه‌ی شروین نشده بود؛ لحظه‌ای از صدای او ترسید. دست روی قلبش گذاشت و گفت:

- وای، ترسوندمیم.

- ببخشین که ترسوندمت. اما نمی‌دونستم اون قدر در هپروت سیر می‌کنی که هیکل به این درستی رو نمی‌بینی.

- پس خودتم قبول داری که خیلی گنده‌ای.

- ممنون از تعریفتون. خواهش می‌کنم، زحمتی نبود. از این طرفا رد می‌شدم گفتم پیام دنبالت.

پرستو لبخند زد، بوسه‌ای برای برادرش فرستاد و با تشکر سوار اتومبیل شد.

پرستو با رفتن به آن جشن تحولی در زندگی اش ایجاد شد و مسیر زندگی اش تغییر کرد. او دستخوش حسی شده بود که دلش نمی خواست به غیر از خودش کسی به آن پی ببرد.

فصل دوم

وقتی پرستو اسم خود را در بین قبول شدگان دید از خوشحالی در آغوش مادرش پرید و گفت:

- مامان، نمی دونی چقدر خوشحالم! دلم می خواد با فریاد از خدا تشکر کنم.

- احتیاجی به فریاد کشیدن نیست؛ همین که همیشه خدا رو به خاطر نعمت هاش شکر کنی کافیه.

- اما هر چی گشتم، اسم فریبا رو ندیدم. خدا کنه اشتباه کرده باشم.

- انشاء... که اونم قبول شده.

پرستو شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خدا کنه، می دونم وقتی بفهمه من قبول شدم و خودش نشده خیلی ناراحت می شه.

- فعلاً نمی خواد به این موضوع فکر کنی! به این فکر بودم که یه جشن کوچیک بگیریم.

پرستو با شنیدن این پیشنهاد خوشحال شد و یک بار دیگر مادرش را بوسید. با شنیدن صدای زنگ تلفن همراهش، آن را برداشت و نگاهی به

شماره‌ی آن انداخت. برایش ناآشنا بود. مطمئن بود که شماره را اشتباه گرفته‌اند. بدون این‌که جواب دهد آن را قطع کرد. بعد از دقایقی دوباره صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. پرستو گوشی را برداشت. همان شماره‌ی ناآشنا بود. کنجکا و شد و آن را بر روی گوشش گذاشت.

- الو بفرمایین.

صدا بعد از مکث کوتاهی به گوشش رسید.

- سلام!

صدا برایش ناآشنا بود. با تردید جواب داد:

- سلام! شما؟

- حدس می‌زدم که منو نشناسی.

- می‌بخشین! فکر می‌کنم که اشتباه گرفتین.

و گوشی را قطع کرد. نگاهش به گوشی بود و افکارش به دنبال صدای غریبه. داشت به اتاقش می‌رفت که مجدداً صدای زنگ بلند شد. با عصبانیت آن را برداشت تا به مزاحمت‌های او معترض شود که!

- پرستو اگه قطع کنی به خونه اتون زنگ می‌زنم.

در جا خشکش زد. "او کیست که به نام صدایش می‌کند!" با اعتراض گفت:

- شما منو از کجا می‌شناسین؟

- توی یه مهمونی با دختری زیبا و مغرور آشنا شدم و حالا هم بهش زنگ

زدم تا قبول شدنش رو تبریک بگم.

پرستو تازه او را شناخت؛ باورش نمی‌شد بعد از چند ماه دوباره سروکله‌اش پیدا شود. در این فکر بود که شماره تلفن خانه و همراه او را چگونه به دست آورده است؟ بعد در دل گفت "فریبا، مگه دستم بهت نرسه."

- چرا به من زنگ زدین؟

- اول که گفتم؛ زنگ زدم و ورودت به دانشگاه رو تبریک بگم.

پرستو پوزخندی زد و گفت:

- تبریک با تهدید.

- از بس خوش اخلاقی.

- به خاطر همینم دارین تلاش می‌کنین تا باهام حرف بزنین؟

- اولاً هیچ تلاشی نمی‌کنم؛ دوماً علتش این نبود.

پرستو با قاطعیت گفت:

- شما نباید شماره‌ی منو می‌گرفتین.

- نبایدی در کار نیست؛ من هر کاری که دلم بخواد، می‌کنم.

- شما همیشه برای به دست آوردن چیزی، این قدر سماجت نشون

می‌دین؟

- هر چیزی که نه، فقط برای چیزی که ارزشش رو داشته باشه.

- متأسفانه طرفتون رو اشتباه گرفتین.

پارسا سعی کرد این حرف را نشنیده بگیرد؛ برای به دست آوردن دلش به

نرمی گفت:

- راستش دلم برات تنگ شده بود. همه‌اش دنبال بهونه بودم تا یه جور

باهات حرف بزنم.

از این حرف داغ شد. تمام وجودش را هیجان احاطه کرده بود. خوشحال

بود که او روبه‌رویش نیست تا شاهد دگرگونی‌اش شود. روی تحت نشست،

نمی‌خواست تحت تأثیر حرف‌های او قرار بگیرد؛ باید کاری می‌کرد که او را

از خوش خیالی بیرون آورد.

- اما من برعکس شما هیچ اشتیاقی برای حرف زدن با شما ندارم.

پارسا از این حرف رنجید؛ خواست جواب توهینش را بدهد که پشیمان

شد؛ او هدف دیگری داشت و برای رسیدنش می‌بایست بعضی رفتارهای او را تحمل می‌کرد.

- این حرفت رو می‌ذارم به حساب ناز کردن‌های دخترونه.

پرستو از این حرف خنده‌اش گرفته بود. بالحنی خشک گفت:

- مثل این که شما زیادی دارین خودتونو تحویل می‌گیرین.

پارسا اخم کرد؛ خیلی سعی کرد تا جلوی خودش را بگیرد و حرفی نزنند؛ لحنی بی تفاوت به صدایش داد و گفت:

- اما انگار این شما میاید که حسابی تحویلم گرفتین.

- شما با تهدید منو وادار به حرف زدن کردین.

- تهدید هم نمی‌کردم، بازم با اشتیاق حرف می‌زدی.

پرستو سکوت کرد. سکوت پرستو لبخندی از رضایت بر لبان پارسا نشاناد.

- فکر کنم این سکوت رو باید به نفع خودم تعبیر کنم.

پرستو در دل گفت "چه از خود راضی". پارسا ادامه داد:

- وقتی اسمتو تو روزنامه دیدم خیلی خوشحال شدم چون می‌دونستم که تو هم الان خوشحالی.

- خب این طبیعیه، هر کس دیگه‌ای هم جای من بود خوشحال می‌شد.

- دلم می‌خواد به خاطر این قبولی تو رو به شام دعوت کنم.

پرستو با تمسخر گفت:

- خب، خب... دیگه چه کاری می‌خواین برام بکنین؟ ببینم شما همیشه

این قدر زود پسرخاله می‌شین؟ شایدم از من خطایی سر زده که شما رو به اشتباه انداخته.

پارسا از این حرف برآشفته. حسابی توپش پر بود. دیگر نتوانست

خودش را کنترل کند. با عصبانیت گفت:

- این غرور و خودخواهی باعث شده که چشمت رو ببندی و هر چی دلت می‌خواد بگی.

- پس چرا این قدر مشتاقین که با یه دختر مغرور و خودخواه حرف بزنین؟

پارسا مکشی کرد تا آرامش از دست رفته‌اش را به دست آورد؛ دلش می‌خواست به نوعی این دختر مغرور و از خود راضی را به زانو در آورد و تنها راهش ورود به قلب سخت او بود.

- بالاخره یکی باید پیدا بشه تا این دختر مغرور و خودخواه رو به خودش

بیاره.

پرستو احساس کرد پارسا از این تماس‌ها قصدی دارد که او را این طور به مبارزه دعوت می‌کند.

- و شما چنین قصدی دارین؟

- از این که من این کار رو انجام بدم، ناراضی هستین؟

- برام مهم نیست که کی باشه. اما دلم می‌خواد بدونم چطوری می‌خواین

این کار رو بکنین؟

حرف‌های پرستو و جملاتی که از آن بوی تحقیر می‌آمد پارسا را کلافه

کرده بود. اما باز هم خوددار بود و سعی می‌کرد تا به نرمی پاسخ او را بدهد و با بازی با کلمات او را به طرف خودش جذب کند.

- تا به حال واژه‌ای به نام عشق رو شنیدی؟

صورت پرستو گلگون شد. بی‌اختیار دستش را بر روی صورتش گذاشت.

- دلم نمی‌خواد باهش آشنا بشم.

- اما من آشنات می‌کنم. طوری که از خودت هم بهتر بشناسیش.

- فکر کنم خیلی بی‌کارین که دنبال در دسر می‌گردین.

- بی‌کار نیستم! اما این هم در دسر نیست. ارزش امتحان کردن رو داره.

بالاخره خودت به حرفم می‌رسی.

- امیدوارم چنین اتفاقی نیفته.

قبل از این که حرف به نکته‌های ناامید کننده برسد پارسا برای عوض

کردن موضوع گفت:

- بگذریم! می‌شه بدونم چه رشته‌ای قبول شدی؟

پرستو با قاطعیت گفت:

- نه!

صدای خنده‌ی بلند پارسا او را به تعجب واداشت.

- من عاشق همین اخلاقم، سرسخت و سرکش.

- بهتره قبل از این که پشیمون بشین، یه تجدید نظر بکنین.

- می‌دونی وقتی پیروز بشم و بتونم رامت کنم، چقدر این پیروزی برام

دلچسبه؟

- ببخشین آقا! من وحشی نیستم که شما بخواین رامم کنین.

- اما از نظر من تو یه دختر سرکشی که یکی باید تو رو در اختیار بگیره و

مطیع خودش کنه، اون یه نفر هم منم.

- براتون متأسفم که مجبورم ناامیدتون کنم! خواهش می‌کنم دیگه بهم

زنگ نزنین و تهدیدم نکنین.

- بدون تهدید بهت زنگ می‌زنم. فعلاً برای امروز بسه. خدا حافظ.

پرستو جوابش را در دل داد و گوش‌ی را قطع کرد. لبخندی زد و روی تخت

دراز کشید. احساس خوبی داشت. دلش می‌خواست این جرأت را داشت و

می‌توانست ساعت‌ها به حرفش گوش دهد.

دقایقی نگذشته بود که گوش‌ی را برداشت و بلافاصله با فریبا تماس

گرفت. فریبا گوش‌ی را جواب داد.

- سلام، بفرمایین.

نشانه‌ای از ناراحتی و غصه در صدایش به گوش نمی‌خورد.

- سلام! حالت چطوره؟

- تویی پرستو؟ اتفاقاً می‌خواستم همین الان بهت زنگ بزنم.

- آره جون خودت.

- باور کن راست می‌گم. راستی بهت تبریک می‌گم.

- ممنون! تو چی کار کردی؟

- هیچی! قبول نشدم. اما مهم نیست. سال دیگه.

- خوشحالم که راحت باهات برخورد کردی.

- باید چی کار می‌کردم؟ خودکشی؟ نه بابا عرضه‌ی این کار رو هم ندارم.

- من مطمئنم که سال دیگه با رتبه‌ی خیلی خوبی قبول می‌شی.

- نمی‌خواد بهم دل‌داری بدی. گفتم که برام مهم نیست.

- از بس بی‌احساسی.

- چی شد؟ تو داری به من می‌گی بی‌احساس؟

- پس از احساس زیادت بوده که نتونستی شماره‌ی منو به پسر عمه‌ات

ندی؟

- باور کن نمی‌خواستم این کار رو بکنم. اما اون قدر مظلومانه ازم

درخواست کرد که دلم برات سوخت.

- تو باید دلت برای من بسوزه، نه اون.

- حالا مگه چی کار کرده؟

- امروز زنگ زد به گوش‌ی.

- خب چه اشکالی داره؟ تو هم دیگه این قدر سخت نگیر، تو دیگه بزرگ شدی، کم کم باید به فکری برای زندگی بکنی.

- فریبا انگار متوجه نیستی؛ من نمی خوام این موضوع کش پیدا کنه.

- کم کم خودش از سردی تو خسته می شه و می ذاره می ره.

- خدا کنه؛ بگذریم! خواستم تو رو برای شب جمعه دعوت کنم.

- خیره! نکنه خبرایی شده و من اطلاعی ندارم؟

- مسخره! من دارم از قبولیم حرف می زنم؛ اصلاً فکرت خرابه.

- خدا از دلت خبر داره. حالا بگذریم؛ پس داری مهمونی می دی؟

- درسته و دلم می خواد که اولین نفری باشی که پاشو به این خونه می ذاره.

- خیالت راحت باشه. نمی ذارم یه نفس راحت بکشی.

- فریبا! حالا که باهات حرف زدم خیالم راحت شد. راستش دلم نمی یومد بهت زنگ بزنم و برای جشن دعوت کنم.

- دستت درد نکنه. یعنی می خواستی بدون من جشن قبولیت رو بگیری؟

- وای به حالت، خدا خیلی بهت رحم کرد.

- پرستو خنده بلندی کرد و گفت:

- تو بهترین دوست منی، پنجشنبه می بینمت. خدا حافظ.

- فریبا هم خدا حافظی کرد. پرستو به سالن برگشت. همگی دور هم نشسته بودند.

- شروین گاز محکمی به سیب زد و گفت:

- راستی پرستو، چند تا از دو ستامو دعوت کردم. نکنه یه وقت ضایع بازی در بیاری و آبرو مو ببری ها.

- پرستو به سمتش رفت و روبه روی او نشست و پا روی پا انداخت و با اعتماد به نفس بالا گفت:

- خیلی دلم می خواد ببینم وقتی که مدرکمو گرفتم بازم جرأت می کنی چنین حرفی بهم بزنی.

- او.... حالا کو تا اون موقع. اصلاً ببین از پس گرفتن مدرک بر می یای؟

- نکنه چون رشته ام از رشته ی تو بهتره، داری حسودی می کنی؟

- فکر نکنم رشته ی راه و ساختمان چیزی از حقوق کم داشته باشه.

- آخ که چقدر دلم می خواد روزی رو ببینم که بهم احتیاج پیدا کنی، اون وقت منم برات قیافه بگیرم.

- شروین خندید و گفت:

- خواهر کوچولوی من اون قدر قلبش مهربونه که هیچ وقت برای کسی قیافه نمی گیره.

- پرستو با اخم قشنگی به برادرش نگاه کرد و گفت:

- من متعجبم که با این زبونت، چرا هنوز داری مجرد می گردی!

- وا! مگه من می خوام با زبونم ازدواج کنم؟

- نخیر آقا داداش! شما با این زبونت مار رو از لونه اش می یاری بیرون.

- آهان پس قراره با ما ازدواج کنم.

- با این اخلاق آخرشم مار باید مونس بشه.

- شما دو نفر تا کی می خواین با هم کل کل کنین؟

- مادر من! من و پرستو داریم با هم در مورد راز بقا صحبت می کنیم.

- صحبت در مورد راز بقا رو بذارین برای یه روز دیگه. الان کلی کار داریم.

- سلام!

- سلام به دختردایی عزیزم.

فریبا از این که شماره‌ی پرستو راداده بود پشیمان بود. می دانست که پارسا به این راحتی دست از سر او بر نمی‌دارد.

- پارسا تو به پرستو زنگ زدی؟

- چیه؟ زنگ زده چُغلی منو کرده؟

- پارسا بهت شماره ندادم که مزاحمش بشی.

- پس برای چی شماره ازت گرفتم؛ برای خنده؟ خب گرفتم که بهش زنگ بزنم؛ حالا اگه از نظر اون مزاحمت به خودش مربوطه.

- پارسا بیا و از خر شیطان پیاده شو؛ می ترسم به دوستی من و پرستو لطمه بخوره.

- دختردایی عزیز! تو که این حرف رو بزنی، چه انتظاری از دوستت می‌تونم داشته باشم؟

- آخه به زور که نمی‌شه علاقه‌ی کسی رو به دست آورد.

- چرا به زور؟ مطمئن باش کاری می‌کنم که خودش بیاد دنبالم.

- اون از دستت ناراحت بود.

- ببین فریبا! من اگه بخوام اونو به طرف خودم جذب کنم باید باهاش ارتباط داشته باشم.

- راستشو بگو، تو واقعاً دوستش داری یا می‌خوای سربه‌سرش بذاری؟

پارسا لحظه‌ای به فکر رفت؛ آیا واقعاً دوستی و علاقه بود یا قصد تلافی رفتارش را داشت؟ وقتی به قلبش رجوع کرد دید که از او بدش نمی‌آید شاید به این خاطر که پرستو با تمام دخترهایی که می‌شناخت فرق داشت؛ یک دنده، لجباز، سرکش و سرسخت؛ چیزهایی که پارسا دوست داشت و دلش می‌خواست با آن بجنگد.

- فقط می‌دونم که ازش بدم نمی‌یاد اما به رفتارهای پرستو ربط داره که

دوستش داشته باشم یا نه؟

فریبا لحظه‌ای مکث کرد، نمی‌دانست گفتنش درست است یا نه؛ اما فکر کرد که اگر بعداً بفهمد کلی از او گله خواهد کرد.

- خب.... پس جهت اطلاع باید بگم که شب جمعه خون‌اشون دعوت دارم.

- واقعاً؟ به چه مناسبت؟

- جشن قبولیش تو دانشگاه.

پارسا با شنیدن این خبر جرقه‌ای در ذهنش درخشید. بهترین فرصت بود تا بتواند دوباره او را ببیند.

- که این طور! خیلی خوبه. پس منم باهات می‌یام.

- تو!؟ تو برای چی می‌خوای بیای؟

- برای این که دلم می‌خواد ببینمش.

- پارسا می‌گم چطوره به باره بری خواستگاریش. هم خیال خودتو راحت کن، هم منو.

- که تو همون جلسه‌ی اول منو بندازه بیرون؛ نه دختردایی. باید ذره ذره وارد قلبش بشم.

- خب تو که نظرشو می‌دونی، چرا داری خودتو اذیت می‌کنی؟

- اتفاقاً خیلی دارم لذت می‌برم. فکر می‌کنی به دست آوردن یه دختر با یه بشکن لذت داره؟

- ببین پارسا! من اگه به علاقه‌ات نسبت به پرستو مطمئن بودم از خدام بود که تو و پرستو به هم برسین اما هنوز شک دارم. می‌ترسم که با احساسش بازی کنی؛ پرستو از اون دخترهایی که فکر می‌کنی، نیست. شاید از نظر تو دختر مغروری باشه که اونم بد نیست؛ اما خیلی با احساس و دل نازکه.